

ازدواج شاد من (۱)

آکومی آگیتوگی

مترجم: مریم حسن زاده عربانی



ازدواج شاد من (۱)

..... نویسنده: آکومی آگیتوگی • مترجم: مریم حسن زاده عربانی
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۱۱۰-۰

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: آگیتوگی، آکومی Agitogi, Akumi □ عنوان و نام پدیدآور: ازدواج شاد من (۱) / نویسنده آکومی آگیتوگی؛ مترجم مریم حسن زاده عربانی؛ ویراستار سمیه شکرزاده □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۳ □ مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص؛ ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م. □ شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۱۱۰-۰ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: My Happy Marriage □ موضوع: داستان های نوجوانان ژاپنی -- قرن ۲۱ م. □ Young adult □ ۲۱st century -- fiction, Japanese □ شناسه افزوده: حسن زاده عربانی، مریم، ۱۳۶۸-، مترجم □ رده بندی کنگره: PL۸۶۸ □ رده بندی دیویی: [ج] ۶۳۶/۸۹۵ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۸۶۱۳۰۴ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

پیش‌گفتار.....	۷
فصل اول: ملاقات ما و اشک‌های من.....	۹
فصل دوم: اولین قرار.....	۵۰
فصل سوم: هدیه‌ای برای نامزد.....	۷۹
فصل چهارم: انتخاب برای خیره‌سری.....	۱۲۷
فصل پنجم: پایان‌ها و سرآغازهای جدید.....	۱۵۹
حسن‌ختم.....	۱۶۶

پیش‌گفتار

«از آشنایی با هاتون خوشوقتم. اسم من میو سایموری^۱ه.»

او که روی کف پوش حصیری زانو زده بود، با تمام ادب و نزاکتی که در خود سراغ داشت تعظیم کرد و در همان حال، عطر آشنای نی بوریا که با بوی ناآشنای خانه آن مرد ترکیب شده بود را استنشاق کرد. به خوبی می دانست که مهمان ناخوانده است، اما با وجود این می خواست اثبات کند که مبادی آداب است.

«...»

آن مرد که قرار بود همسرش شود، همان طور که داشت به کاغذهایی که روی میز تحریرش بود رسیدگی می کرد، نگاهی گذرا به او انداخت، جوری که انگار پیش از این متوجه حضورش نشده بود. میو همان طور روی زمین زانو زده و در عین حال که منتظر پاسخش بود، نهایت تلاش خود را می کرد تا کوچک ترین حرکتی نکند. متأسفانه او به بی محلی و نادیده گرفته شدن عادت داشت و نمی خواست خطر ناراحت کردن این مرد را که برای اولین بار در یک مکان جدید و عجیب ملاقاتش می کرد به جان بخرد.

«تا کی می خوای خودت رو کوچیک کنی و زانو بزنی؟»

سرآخر، صدای آهسته و متکبر او سکوت را شکست. میو سرش را بلند کرد و پیش از آن که بلافاصله مجدد تعظیم کند، نگاهش برای اولین بار با نگاه مرد تلاقی کرد.

«لطفاً من رو عفو کنید.»

نامزد خوش تیپش قبل از آن که به او امر کند تا صاف بنشیند، آهی کشید و گفت:

«منظورم این نبود که معذرت خواهی کنی...»

میو که این بار چهره او را بهتر برانداز می کرد، به چشم دید که نامزدش کیوکا کودو^۲، از آن چه که انتظار داشت هم جذاب تر بود. پوست صافش عاری از هر عیب و نقصی بود و موهای بلوند خاکستری بلندش با چنان ظرافتی چشم های آبی آسمانی اش را قاب گرفته بود که از هارمونی به وجود آمده، هردو شفاف به نظر می رسیدند. ظاهر زیبا و بور و همین طور قد و قواره بلندش چنان زیبایی ناپایداری به او بخشیده بود که نمی شد با دیدن این میزان زیبایی در وجود یک مرد شوکه نشد.

افسانه هایی که میو درباره بی رحمی و قساوت کیوکا به عنوان یک سرباز شنیده

بود، داستان‌هایی که شرح حال مخالفانی را روایت می‌کرد که او بدون تعلل از دم تیغ شمشیر گذرانده بود، با ظاهرش هم خوانی نداشت. با این حال پیش خودش فکر کرد، ظاهر می‌تواند فریبنده باشد. میو به تجربه می‌دانست حتی آن‌هایی که در ظاهر خوب به نظر می‌آیند، می‌توانند صاحب قلب‌هایی پراز کینه باشند. حتماً او هم یکی از همان آدم‌ها بود، وگرنه چرا تمام عروس‌های قبلی باید طی سه روز بعد از نامزدی فرار کرده باشند؟

اما برای میو هیچ راه برگشتی وجود نداشت. او نه خانه‌ای داشت که به آن جا برگردد و نه کسی را می‌شناخت که روی کمکش حساب کند. صرف نظر از این که ممکن بود چه سختی‌هایی انتظارش را بکشد، چاره‌ای جز ماندن نداشت.

فصل اول: ملاقات ما و اشک‌های من

خانوادهٔ سایموری مثل تمام خانواده‌های اشرافی دیگر، روزشان را در کمال آرامش با صرف صبحانه در اتاق نشیمن اقامتگاه سنتی ژاپنی و بزرگ خود در پایتخت آغاز کردند یا دست‌کم می‌توانستند این کار را بکنند، اگر صدای گوش‌خراشی سکوت صبح دل‌انگیزشان را برهم نمی‌زد.

«این دیگه چیه؟!»

مایع داغ و جوشانی روی صورت و سینهٔ میو پاشید. وقتی نقش زمین شد، حتی گریه‌وزاری هم نکرد. زن زیبای جوان‌تر که فوجان چای را در دست داشت، وقتی دید خواهر بزرگ‌ترش که لباس دخترانهٔ مندرسی به تن داشت به شکل خفت‌باری برای عذرخواهی تعظیم کرده، با ناباوری خشمگینانه‌ای ابرو بالا انداخت. مثل همیشه، کارگران خانه که در اتاق حاضر بودند نگاه‌های خود را برگرداندند.

«این چای خیلی تلخه، اصلاً نمی‌شه خوردش!»

«واقعاً متأسفم...»

«فوراً یه فنجون چای تازه برام بیار!»

با این‌که میو چای را دقیقاً مثل همیشه دم کرده بود، اما موقرانه خواستهٔ خواهر ناتنی‌اش را تصدیق کرد، انگار که خدمتکارش بود، سرش را پایین انداخت و سریع به آشپزخانه رفت.

«خدای من! اون حتی نمی‌تونه یه چای رو درست و حسابی دم کنه. خجالت نمی‌کشه؟»

«واقعاً. اون مایه خجالته.»

وقتی میو داشت از اتاق بیرون می‌رفت، وانمود کرد که صدای خواهر ناتنی و نامادری‌اش را که داشتند با تمسخر به او پوزخند می‌زدند نشنیده‌است. شاید پیش خودتان فکر کنید که حتماً پدرش مداخله کرده و اجازه نداد که دخترش را مسخره کنند، اما این اتفاق نیفتاد و پدرش با خیال راحت به خوردن غذایش ادامه داد، انگار نه انگار. پدرش در طی چند سال گذشته حتی یک بار هم از او دفاع نکرده بود و حالا دیگر میو اصلاً امیدی به حمایتش نداشت.

موجودات فرازمینی از زمان‌های بسیار کهن این کشور را گرفتار کرده بودند. بعضی

از این موجودات شبیه انسان یا حیوان بودند؛ تعداد کمی از آن‌ها آن‌قدر زشت و عجیب بودند که در وصف نمی‌گنجیدند و بقیه‌شان شکل‌ورخت خود را مدام تغییر داده و از این‌که در کالبد ثابتی قرار بگیرند اجتناب می‌کردند. این موجودات ماورایی، که به آن‌ها شیطان یا ارواح نیز گفته می‌شد، بدخواه انسان‌ها بودند.

وظیفهٔ شکار آن‌ها به افرادی محول شد که به آن‌ها «نابغه» می‌گفتند و از نوادگان نسلی بودند که قدرت‌های ماوراءالطبیعه داشتند. تنها این عدهٔ معدود می‌توانستند با استفاده از «چشم روح»^۱ خود موجوداتی به نام «گروتسکوآری»^۲ را ببینند و با دست‌گذاشتن روی تنها نقطه ضعف آن‌ها، یعنی با استفاده از حملات ماوراءالطبیعه به سمتشان گسیل شوند. نوابغ که جزء لاینفکی از امپراتوری به حساب می‌آمدند، از موقعیت اجتماعی بالایی برخوردار بودند. سایموری‌ها یک خاندان نجیب‌زاده و اصیل به حساب می‌آمدند، آن‌ها یکی از خانواده‌هایی بودند که شر گروتسکوآری‌ها را از سرزمین خود کم کرده و از این طریق به شهرت رسیده بودند. میو بزرگ‌ترین فرد نسل خود بود. ازدواج والدینش کاملاً استراتژیک بود. پدر و مادرش هر دو صاحب‌نبوغ بودند و خانواده‌هایشان ازدواج آن‌ها را تدارک دیدند تا خون اشرافی را ارتقا دهند. هرچند که پدرش مخالف این ازدواج بود، اما اعتراضش نشنیده گرفته شده و بی‌نتیجه ماند. سرانجام او روابط خود با نامزد سابقش را خاتمه و با اکراه رضایت داد تا با زنی که قرار بود مادر میو شود ازدواج کند. پیوند عاری از عشق آن‌ها به تولد میو انجامید. ظاهراً آن‌ها دخترشان را در سال‌های اولیهٔ تولدش عزیز و گرمی می‌داشتند. میو در بهترین حالت، تنها خاطرات مبهمی از آن سال‌ها به یاد می‌آورد، اما شنیده بود پدرش به او عشق می‌ورزید و روی چشمان مادرش جای داشت. با این‌همه، پس از مرگ مادرش بر اثر بیماری، زمانی که میو دوساله بود، همه چیز دستخوش تغییر شد و پدرش با عشق سابقش ازدواج کرد.

نامادری‌اش از میو تنفر داشت، چون فرزند زنی بود که او را از نامزدش جدا کرده بود. از طرفی پدرش آن‌قدر نسبت به همسر دوم خود احساس گناه می‌کرد که از همه جهت در برابرش تسلیم می‌شد و از خواسته‌اش تمکین می‌کرد. از همه بدتر این‌که وقتی خواهر ناتنی‌اش به دنیا آمد، پدرش همهٔ علاقه خود به میو را از دست داد، زیرا دختر همسر جدیدش را به او ترجیح می‌داد.